داستان شماره یک

.روزی روزگاری، ننه سرما بانوی زمستان، به همراه هوای سرد به شهر ما آمد. ننه سرما آنقدر پیر بود که انگار روی تمام موهایش برف نشسته. این مادربزرگ در آسمان زندگی می کرد و دو پسر داشت که سرما را با خود می آوردند. یکی از آن ها چله‌ کوچک و دیگری چله بزرگ.

چله‌ی بزرگ مرد مهربانی بود که از روز اول زمستان، برای ۴۰ روز بر زمین حکمفرمایی می کرد؛ اما بعد از این که حکمفرمایی چله بزرگه تمام میشد، پسر دوم ننه سرما یعنی چله کوچیکه حکمرانی خود را بر جهان آغاز می کرد. او برعکس برادرش مهربانش، بدجنس و سرد بود و با خود، برف، یخ و هوای بسیار سرد می آورد.

با این وجود، زمان فرمانروایی او کوتاه بود و تنها ۲۰ روز طول می کشید. با اینکه برادر بزرگتر به او می گفت که با دنیا مهربان باشد و اینقدر هوا را سرد نکند، گوش برادر کوچکتر بدهکار نبود

داستان شب یلدا این طور ادامه پیدا می کند

بالاخره، یک روز حاکم دیگری آمد و چله کوچیکه را در یک کوه یخی زندانی کرد. ننه سرما خیلی غمگین شد. او به کوه رفت و با نفس گرمش برف و یخ را آب کرد تا پسرش را آزاد کند. او سرانجام در نبرد پیروز شد و توانست با آب کردن برف ها، پسرش را نجات بدهد. ننه سرما خوشحال و با آرامش تمام شروع به تمیز کردن خانه کرد تا همه چیز برای آمدن عمو نوروز آماده باشد. همان کسی که پیام آور بهار و سال نو است…

در اولین روز بهار، ننه سرما لباس نو پوشید، موهایش را شانه زد و منتظر شد تا عمو نوروز برسد؛ اما همان طور که منتظر بود، خوابش برد و در همین زمان بود که عمو نوروز رسید. کمی چای نوشید و شیرینی خورد؛ بعد از آن برای ننه سرما چند شاخه گل در خانه گذاشت و رفت. وقتی ننه سرما بیدار شد، فهمید که دیدار با عمو نوروز را از دست داده است و تا سال دیگر او را نمی بیند. بعضی می گویند که این دو گاهی یکدیگر را دیدار می کنند و در این زمان، طوفان رخ می دهد

.

داستان شماره دو

شب سردی بود …. پیرزن بیرون میوه فروشی زل زده بود به مردمی که میوه میخریدن …شاگرد میوه فروش تند تند پاکت های میوه رو توی ماشین مشتری ها میذاشت و انعام میگرفت … پیرزن باخودش فکر میکرد چی میشد اونم میتونست میوه بخره ببره خونه … رفت نزدیک تر … چشمش افتاد به جعبه چوبی بیرون مغازه که میوه های خراب و گندیده داخلش بود … با خودش گفت چه خوبه سالم ترهاشو ببره خونه … میتونست قسمت های خراب میوه ها رو جدا کنه وبقیه رو بده به بچه هاش … هم اسراف نمیشد هم بچه هاش شاد میشدن … برق خوشحالی توی چشماش دوید ..دیگه سردش نبود !
پیرزن رفت جلو نشست پای جعبه میوه …. تا دستش رو برد داخل جعبه شاگرد میوه فروش گفت : دست نزن نِنه ! وَخه برو دُنبال کارت ! پیرزن زود بلند شد …خجالت کشید ! چند تا از مشتریها نگاهش کردند ! صورتش رو قرص گرفت … دوباره سردش شد ! راهش رو کشید رفت … چند قدم دور شده بود که یه خانمی صداش زد : مادر جان …مادر جان !

پیرزن ایستاد … برگشت و به زن نگاه کرد ! زن مانتویی لبخندی زد و بهش گفت اینارو برای شما گرفتم ! سه تا پلاستیک دستش بود پر از میوه … موز و پرتغال و انار ….پیرزن گفت : دستِت دَرد نِکُنه نِنه….. مُو مُستَحق نیستُم ! زن گفت : اما من مستحقم مادر من … مستحق دعای خیر …اگه اینارو نگیری دلمو شکستی ! جون بچه هات بگیر !
زن منتظر جواب پیرزن نموند … میوه هارو داد دست پیرزن و سریع دور شد … پیرزن هنوز ایستاده بود و رفتن زن رو نگاه میکرد … قطره اشکی که تو چشمش جمع شده بود غلتید روی صورتش … دوباره گرمش شده بود … با صدای لرزانی گفت : پیر شی ننه …. پیر شی ! الهی خیر بیبینی ای شب چله مادر.

**داستان شماره سه**

آن شب علی کوچولو به همراه پدر و مادرش قرار بود به خانه مادر بزرگ بروند. پسرک آنجا را خیلی دوست داشت چون هم می‌توانست راحت توی حیاط بازی کند و هم مامان‌بزرگ خوراکی‌های خوشمزه‌ای به او می‌داد. وقتی رسیدند علی دید که مادرجان کلی خوراکی روی میز چیده که با خوراکی‌های دفعه‌های قبل فرق داشت.

تخمه، پسته، یک کاسه انار دون شده، هندوانه سبز راه راه و… با تعجب از باباش پرسید: باباجون امشب چه خبره، عیده؟! باباخندید و گفت: نه پسرم امشب اولین شب زمستون و طولانی‌ترین شب ساله که بهش می‌گن «شب یلدا». از قدیم رسم بوده که به خونه بزرگ‌تر‌ها می‌رن و دور هم جمع می‌شن و هم خوراکی‌های خوشمزه رو می‌خورن و هم مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها برای بچه‌ها قصه می‌گن.

علی کمی‌ فکر کرد و با خودش گفت: چه خوبه!…

چند ساعتی که گذشت علی گفت: حالا وقتشه که مادرجون یه قصه قشنگ تعریف کنه. مادربزرگ نگاهی به علی کرد و با لبخند گفت: باشه گلم، همین الان برات تعریف می‌کنم، بیا اینجا بشین پیش خودم.

پسرک کنار مادربزرگ نشست و او شروع کرد.

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچ‌کس نبود. هرکی خدا رو دوست داره بگه یا خدا. کوچیک که بودم با خانواده‌ام توی روستا زندگی می‌کردیم و چقدر هم باصفا بود. من خیلی دلم می‌خواست با پدرم به مزرعه گندم بروم، اما هرموقع که از او می‌خواستم مرا با خودش ببرد می‌گفت که تو هنوز کوچولویی، وقتی بزرگ‌تر شدی با هم می‌رویم. اما من هر روز اصرار می‌کردم تا این که بالاخره راضی شد. آن روزی که بابام قبول کرد من را به سر زمین ببرد خیلی خوشحال بودم و قول دادم به همه حرف‌هایش گوش بدهم.

صبح روز بعد دو تایی به طرف مزرعه راه افتادیم و وقتی رسیدیم بابا مشغول کارشد و من هم سرگرم بازی شدم. مدتی که گذشت احساس تشنگی کردم برای همین به بابا گفتم که آب می‌خواهم، او هم گفت که برای خوردن آب باید بروی سر چشمه.

گفتم: کجاست؟

بابام گفت: دختر جون اون درخت‌ها رو می‌بینی اونور گندم‌ها، باید بری اونجا.

گفتم: باباجون خیلی دوره، خسته می‌شم.

البته دور نبود اما چون می‌ترسیدم این حرف را زدم.

بابام گفت: راهی نیست من از همین جا نگات می‌کنم. مواظبتم، نترس برو زود برگرد.

وقتی بابا‌م این حرف‌ها را زد دلگرم شدم و رفتم و رفتم تا رسیدم. جای قشنگی بود؛ چشمه‌ای درست مثل یک حوض بزرگ که دور و برش پر از درخت و سبزه بود.

کمی ‌آب خوردم و خواستم برگردم که چشمم به یک پروانه خوشگل که روی سبزه‌ها بالا و پایین می‌پرید افتاد.

دنبالش دویدم و هر جا رفت من هم رفتم و فراموش کردم که کجا هستم و باید زود برگردم. پروانه را لابه‌لای علف‌ها گم کردم، از چشمه هم دور شده بودم و آن را نمی‌دیدم، نمی‌دانستم از کدام طرف برگردم؛ گم شده بودم.

ترسیده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. بابا را بلند بلند صدا زدم اما فایده‌ای نداشت یواش یواش داشت گریه‌ام می‌گرفت. از خدا کمک خواستم. بابام همیشه می‌گفت هر وقت مشکلی برایت پیش آمد از خدا بخواه تا کمکت کند. برای همین دست‌هایم را بالا گرفتم و گفتم: «ای خدای مهربون برو به بابام بگو من گم شدم تا بیاد پیشم!»

خواستم از یک طرف برگردم که صدایی را شنیدم. خوب دقت کردم، به نظرم آمد کسی مرا صدا می‌زند: «فاطمه؛ فاطمه، کجایی دختر؟» باورم نمی‌شد صدای بابام بود و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد تا این که او را از دور دیدم و من هم داد زدم: باباجون، بابا… و گریه‌ام گرفت.همان‌طور گریه‌کنان دویدم و چسبیدم به بابام و توی دلم از خدا تشکر کردم.

قصه که تمام شد علی نگاهی به مادربزرگ انداخت و گفت: مادر جون خدا رو شکر که پیداشدی…!؟

داستان شماره چهار

شب سردی بود …. پیرزن بیرون میوه فروشی زل زده بود به مردمی که میوه میخریدن … شاگرد میوه فروش تند تند پاکت های میوه رو توی ماشین مشتری ها میذاشت و انعام میگرفت … پیرزن باخودش فکر میکرد چی میشد اونم میتونست میوه بخره ببره خونه … رفت نزدیک تر …

چشمش افتاد به جعبه چوبی بیرون مغازه که میوه های خراب و گندیده داخلش بود … با خودش گفت چه خوبه سالم ترهاشو ببره خونه … میتونست قسمت های خراب میوه ها رو جدا کنه وبقیه رو بده به بچه هاش … هم اسراف نمیشد هم بچه هاش شاد میشدن … برق خوشحالی توی چشماش دوید ..دیگه سردش نبود !

پیرزن رفت جلو نشست پای جعبه میوه …. تا دستش رو برد داخل جعبه شاگرد میوه فروش گفت : دست نزن نِنه ! وَخه برو دُنبال کارت ! پیرزن زود بلند شد …خجالت کشید ! چند تا از مشتریها نگاهش کردند ! صورتش رو قرص گرفت … دوباره سردش شد ! راهش رو کشید رفت … چند قدم دور شده بود که یه خانمی صداش زد : مادر جان …مادر جان !

پیرزن ایستاد … برگشت و به زن نگاه کرد ! زن مانتویی لبخندی زد و بهش گفت اینارو برای شما گرفتم ! سه تا پلاستیک دستش بود پر از میوه … موز و پرتغال و انار ….پیرزن گفت : دستِت دَرد نِکُنه نِنه….. مُو مُستَحق نیستُم ! زن گفت : اما من مستحقم مادر من … مستحق دعای خیر …اگه اینارو نگیری دلمو شکستی ! جون بچه هات بگیر !

زن منتظر جواب پیرزن نموند … میوه هارو داد دست پیرزن و سریع دور شد … پیرزن هنوز ایستاده بود و رفتن زن رو نگاه میکرد … قطره اشکی که تو چشمش جمع شده بود غلتید روی صورتش … دوباره گرمش شده بود … با صدای لرزانی گفت : پیر شی ننه …. پیر شی ! الهی خیر بیبینی ای شب چله مادر

بله دوستان ، شب یلدا همه دور هم در طولانی ترین شب سال سرگرم خوردن آجیل

و میوه و گرم گفتگوی های خودمون هستیم ، و دوست داریم که این شب تموم نشه !

آیا تا به حال فکر کردید کسانی هستن که توی این سرما بدون خونه و سرپناه با شکم گرسنه

از خدا میخواد این شب سرد هرچه زودتر تموم بشه . . . ؟

داستان شماره پنج

پاییز طلایی می‌رفت تا زمستان چهره سفیدش را نمایان کند. هوا سردتر شده بود. باد ابرهای کوچک را به بازی می‌گرفت، این سو و آن سو می‌برد. خورشید خسته هم کم کم می‌رفت تا در دامان سیاه شب کمی بیاساید. گوسفندان تازه از چرا برمی‌گشتند. از دوردستها صدای نومید زوزه‌ چند گرگ بگوش می‌رسید. بر ناربن‌ها نارها در پوست خود نمی‌گنجیدند. بعضیهاشان نیز جامه دریده و دانه‌های دلشان پیدا بود. کلاغها هم خفته بودند. حال وقت جولان دادن بوفها بود که از خرابه‌ای به خرابه دیگر برای جست و جوی غذا بالهایشان را بر هم زنند. اما از مش قربان خبری نبود. از صبح زود که برای فروش محصولش راهی شهر شده هنوز باز نگشته بود. مش‌قربان می‌دانست انار در این هنگام خاص مشتریهای زیادی خواهد داشت. برای همین وانتش را پر از انار کرد تا بتواند زیان حاصل از خشکسالی سال گذشته را جبران کند.

توی خانه، گلنار دختر بزرگ مش قربان کتری را از روی اجاق برداشت و بقیه زغالها را درون منقل زیر کرسی ریخت. آب سماور را هم عوض کرد، اتاق داشت گرم می‌شد.

بی‌بی سکینه زن مش‌قربان، دلش شور می‌زد. ولی به روی خود نمی‌آورد. رعنا دخترکش، کناری نشسته، بی‌خیال با عروسک قشنگش بازی می‌کرد. بابک گوسفندها را که از چرا آورده بود درون طویله جا داد، مرغها و خروسها را در لانه جمع کرد و درش را بست. به اتاق رفت. اما مش قربان هنوز برنگشته بود. درون اتاق همه دور کرسی جمع شدند. مادربزرگ که نگرانی را در چشمان آنها می‌دید خواست آنها را سرگرم کند گفت: «بچه‌های خوبم می‌خواهید برایتان قصه بگویم.» رعنا با عروسکش پرید بغل مادربزرگ و با صدای کودکانه خودش گفت: «بله. من قصه می‌خواهم. من قصه می‌خواهم.»

مادر بزرگ مثل همه مادربزرگها این طور آغاز کرد:

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. توی روزگارهای خیلی خیلی دور پیرزنی تک و تنها در کلبه‌ای کوچیک زیر کوه بلند زندگی می‌کرد. کنار کلبه‌اش درخت عجیبی بود که میوه غریبی داشت. مردم عقیده داشتند توسط شیطان کاشته شده. گلهایش آتشین و میوه‌اش هم جهنمی است؛ به همین خاطر کسی جرأت نمی‌کرد نزدیک کلبه پیرزن بشه و همه از او می‌ترسیدند.

راستی پیرزن یک خال قلقلی و سیاه هم گوشه دماغش داشت. همیشه از دودکش کلبه‌اش دود سفیدی بیرون می‌آمد. پشت پنجره کلبه، چندتا شیشه بزرگ و کوچیک بود که داخلش از چیزی شبیه خون پر کرده بود. مردم آبادی می‌گفتند که اول بچه‌ها رو می‌کشه بعد خونشون رو می‌کنه توی شیشه‌ها!! اما کسی با دو چشمای خودش ندیده بود. شبها دوتا جغد سفید روی درختش نگهبانی می‌دادند تا اگه کسی به کلبه اون نزدیک بشه بهش خبر بدهند.

یک شب از ابر سیاه، برف شروع کرد به باریدن؛ حالا نبار کی ببار.. برف همه جا رو سفیدپوش کرد و هوا هم حسابی سرد شد. مردی با دختر کوچیکش که اسمش یلدا بود راهشون رو گم کرده بودند. سرگردون دنبال یک جای گرم می‌گشتند. از دور یک روشنایی دیدند برای همین خودشون رو به آنجا رساندند. نمی‌فهمیدند آنجا کجاست و صاحبش کیه. آخه یک کلبه؛ توی اون سرما و کولاک! براشون مهم نبود اونجا کلبه یک جادوگر باشه یا یک پری مهربون. جغدها صدا کردند پیرزن فهمید که مهمون ناخونده داره.

یلدا و باباش از ناچاری در کلبه رو زدند. پیرزن قصه ما درب باز کرد آنها را برد داخل کنار بخاری سنگی؛ بعد چند تا تکه هیزم ریخت توی اون. یلدا و باباش هنوز از سرما می‌لرزیدند. پیرزن گفت: الان براتون آش درست می‌کنم و دست به کار شد. بعد از مدتی رفت یک کم از معجون قرمزی که توی شیشه‌ها بود ریخت توی آشی که برای مهمونهای ناخونده بار گذاشته بود. با ملاقه چند بار همش زد تا حسابی جا بیفته. بعد سه تا کاسه و سه تا قاشق آورد و از دیگ سیاه آش توی کاسه‌ها ریخت. هم خودش خورد هم به مهمونهای ناخونده داد بخورند. آش اونقدر خوشمزه بود که یلدا گفت: بازم می‌خوام.

پیرزن دوباره کاسه‌ی اونها رو پر کرد. تا اینکه آش تمام شد. بابای یلدا گفت: یلدا، دخترم، پاشو بریم. پیرزن گفت: هنوز تا صبح خیلی مونده اگه الان برید توی این هوای تاریک و سرد حتما گم می‌شین، شاید هم یخ بزنید. با زبون چرب و نرمش مانع رفتن آنها شد. پیرزن باز رفت از توی کیسه‌ای که روی دیوار آویزان کرده بود مقداری آجیل آورد. مخلوطی از انجیر و بادوم و گردو و چیزهای عجیب و غریب دیگه… با هم خوردند. باز بابای یلدا خواست بلند بشه. پیرزن دوباره مانع رفتنشان شد. اینبار پیرزن رفت از درخت شیطان چند تا میوه‌ی درشت و رسیده چید و آورد. همونطور که می‌خندید، توی دلش گفت باید کاری کنم که این میوه‌ها را هم بخورند؛ اگه این میوه‌ها رو بخورند!… پیرزن اون میوه‌ها را هم به خوردشون داد. اون شب، شب خیلی طولانی بود صبح نمی‌شد. یلدا و باباش بیخبر از همه جا کنار آتیش گرم خوابشون برد.

خلاصه، هوا داشت کم کم روشن می‌شد که دوباره جغدها صداشون بلند شد. پیرزن رفت در کلبه را باز کرد. دید همه روستا با چوب و چماق ایستادند؛ جلوتر از همه کدخدا بود. کدخدا با عصبانیت گفت: زود باش بگو با یلدا و باباش چکار کردی؟

قصه مادربزرگ که به اینجا رسید به گلنار گفت: «ننه جون قربون دستت یک فنجون چایی برام بریز که گلوم خشک شده.» همه داشتند قصه مادر بزرگ را با دقت گوش می‌دادند.

مادربزرگ ادامه داد: آره می‌گفتم بیچاره پیرزن هرچی می‌گفت که آنها صحیح و سالم کنار آتش خوابیدند. کسی حرفش را باور نکرد که نکرد. بقول معروف مرغ کدخدا یک پا داشت. همه با هم وارد کلبه شدند. دیدند بیچاره پیرزن قصه‌ی ما راست میگه. اونها راحت آروم خوابیدند. اما بعدش با سر و صدای مردم بیدار شدند و ماجرای نجاتشون رو توسط پیرزن و خوردن آن میوه برای همه تعریف کردند. از اون روز به بعد اسم آن شب طولانی رو شب یلدا و اسم اون میوه رو هم نار بمعنی آتش گذاشتند. حالا هرکی گفت توی اون شیشه‌ها چی بود جایزه داره؟ بی‌بی‌سکینه که چرتش گرفته بود با خمیازه گفت: «رب انار!!» همه خندیدند. مادر بزرگ گفت: قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه‌اش نرسید.

در همین لحظه در اتاق باز شد؛ مش قربان هندوانه‌ای بزرگ زیر بغلش، با یک دختر کوچولو وارد شدند. بی بی سکینه گفت: چرا دیر کردی؟… این دختر کیه؟ مش قربان گفت: «وقتی داشتم بر می‌گشتم کنار جاده تک و تنها نشسته بود فکر کردم از بچه‌های آبادی بالاست. بردمش پاسگاه آبادی بالا پرس و جو کردم از بچه‌های ده بالا نبود. سرکار استوار گفت فعلاً که از پدر و مادرش خبری نیست اگه ممکنه ببرش خونه خودتون تا تنها نباشه فردا بیشتر تحقیق کنیم تا پدر و مادرش رو پیدا کنیم.

مش قربان دوباره گفت: فقط فهمیدیم اسمش یلداست.

داستان شماره شش

هر یک می خواستند خوراکی خوشمزه برای جشن شب یلدا در مدرسه  تهیه کنند تا با این کار یلدایی به یاد ماندنی در مدرسه داشته باشند .در خانه، هنگام خوردن غذا، خرگوش باهوش به مادرش گفت: مامان! خواهش می کنم یک کیک خوشمزه درست کنید.
می خواهم آن به مدرسه برده و با این کار خانم معلم را خوش حال کنم.
مامان خرگوش با خوشحالی گفت: البته! حتما برات درست می کنم.
همین امروز می روم و هویج تازه و مواد لازم را برای کیک می خرم.

صبح روز بعد خرگوش باهوش زود تر از همیشه بیدار شد. چون جشن شب یلدا در مدرسه برایش یک روز مخصوص بود. یلدا طولانی ترین شب سال!

وقتی که دست وصورتش را شست وبرای خوردن صبحانه رفت توی آشپز خانه، دید که مادرش مشغول تزئین کیک شب یلدا برای جشن شب یلدا در مدرسه است.

با خوشحالی به طرف مادرش رفت و او را در آغوش گرفت وگفت: مامان عزیزم خیلی از تو ممنون هستم! این طور که معلوم است شما صبح خیلی زود بیدار شدید، مطمئن هستم که خانم معلم از دیدن این کیک خیلی خوشحال می شود. مامان خرگوش گفت: دخترم بهتر است زود آماده بشوی وگرنه مدرسه ات دیر می شود.

خرگوش باهوش هم با خوشحالی صبحانه اش را خورد و لباس هایش را پوشید و کیک شب یلدا را از مادر گرفت و خدا حافظی کرد.
مامان خرگوش موقع خدا حافظی گفت: امیدوارم به تو  در جشن شب یلدا در مدرسه خیلی خوش بگذرد عزیزم! مواظب خودت باش. خرگوش باهوش باز هم از زحمت های مادر تشکر کرد و با خوشحالی به طرف مدرسه راه افتاد.

همین که کمی از خانه دور شد دوستش آهوی مهربان را دید که با ناراحتی به طرف مدرسه می رفت.

با عجله خودش را به او رساند و به او گفت: سلام دوست من! حالت خوب است؟ چرا این قدر ناراحت هستی؟ آهوی مهربان گفت: من نتوانستم جشن شب یلدا در مدرسه خوراکی مناسبی تهیه کنم. برای همین هم خیلی غمگین هستم و از خانم معلم خیلی خجالت می کشم.
خرگوش باهوش کمی فکر کرد و ناگهان فکری به ذهنش رسید وگفت: فهمیدم.

من به تو کمک می کنم تابرای جشن شب یلدا در مدرسه برای خوراکی خاص ببری . وقتی رسیدند زنگ مدرسه به صدا در آمد و بچه ها به ترتیب وارد کلاس شدند وبه خانم معلم سلام کردند و به یکدیگر جشن یلدا را تبریک گفتند.
آهوی مهربان و خرگوش باهوش کمی دیر تر از بقیه ی بچه ها وارد کلاس درس شدند.

بعد همگی با هم [شعر درباره شب یلدا](https://sorsore.com/yalda-watermelon-poem/) برای خانم معلم خواندند. خانم معلم خیلی هیجان زده شده بود واز همه ی بچه ها به خاطر اهمیت به این شب و برگزاری این آیین ملی تشکر کردند.

سپس نوبت به تدارکات هرکس که برای شب یلدا آورده بودند رسید.
سنجاب کوچولو آجیل شب یلدا را که یک سبد گردو وفندق روی میز گذاشت .

میمون دم دراز هم یک سبد بزرگ پشمک با طعم موز برای شب یلدا آورده بودآورده بود.
خرس تپلی هم آورده بود.

گنجشک کوچولو هم انار دون شده که با دیشب با ابجیش دون کرده بودند رو با گلپر فراوان روی میز گذاشت .
خرگوش باهوش کیک هویجی را که مادرش پخته بود و به شکل هندوانه تزیین کرده بود برای جشن یلدا آورده بود را روی میز گذاشت و به خانم معلم یلدا را تبریک گفت.

بعد هم نوبت به آهوی مهربان رسید.
آهو مهربان با کمک خرگوش باهوش به مزرعه آقا گاوه رفتند و یک هندوانه شیرین چیدند و با آقا خرگوشه روش کلی نقاشی کشیدند اقا خرگوشه که خط خوبی داشت با رنگ قرمز نوشته بود یلدا مبارک!

خانم معلم و بچه ها با دیدن خلاقیت آهو حیرت زده بودند و خانم معلم از نقاشی زیبا آهو تعریف کرد و خیلی خوشحال به نظر می رسید از آهوی مهربان تشکر کرد. آهو گفت: این هندوانه یلدا را با ه فکری خرگوش باهوش آماده کرده ام.

خانم معلم از همه ی بچه ها تشکر کرد و گفت: حالا وقت آن است همه با هم از کیک خوش مزه ای که خرگوش باهوش آورده است، بخوریم.

من از همه ی شما بچه های خوب که همکاری کردید. تشکر می کنم. خرگوش باهوش از همه خوشحال تر بود.
می دانید چرا؟ چون توانسته بود به دوست خودش آهوی مهربان کمک کند.